

# بانوی شب های تنهایی

محمود طوقی

دفتر شعر-۱۳۸۳

آرام و صبور می نشینی  
وبا یاد پروانه های سوخته  
شمعدانی ها را آب می دهی

ستاره های درخشانی از چشمانت فرو می ریزد  
و شب‌نم های بسیاری راه گلویت را می بندد

چون بر می خیزی  
صاعقه های بی شماری  
از لبانت می گذرند  
و خیابان های متروک به زندگی باز می گردند

دو کبوتر بر فراز خانه ات می چرخند  
و زنبور های بی شمار  
بر سرانگشتان تو  
کندو های عسل می سازند

شانه های فراخت  
کهکشان های بی شمار حمل می کند  
وسکوت رازناک ات  
نهنگان دریا های دور را بی طاقت می کند

بانوی شب های تنهایی!  
 با ما بگو چگونه بار این همه ستاره خاکستر شده را  
 به دوش می کشی  
 آیا هنوز تمامی راه ها به آغوش تو ختم می شود  
 و خورشید های بی شمار از آستین تو بر می آیند

چون برمی خیزم به تو می اندیشم  
 آیا هنوز پرندگان در دامان تو آشیانه می کنند  
 و زنبوران عسل کندو های شان را در نگاه تو می سازند

باور نمی کنی  
 ما هنوز به نوازش تو محتاجیم  
 تا مرز چهل سالگی راه زیادی ست  
 اما ما هنوز هفت ساله ایم  
 هفت ساله ایم و به تو می اندیشیم

وقتی سکوت می کنی  
پنداری در های آسمان قفل هزار کلید شده است  
وقتی می خندی  
خوشه های ذرت شکوفه می دهند

زندگی ما پرسه کوچکی  
در کابوسی بزرگ بود

تنها آغوش مهربان تو بود  
که مارا از شب گردی های هزار ساله رها کرد

من هنوز از دامن تو آویخته ام  
از هفت سالگی تا چهل سالگی  
کابوس تلخی بود  
که تنها با مهربانی تو گوارا شد

دو پاره ابر بر می دارم  
تا کفش های پاره ترا وصله کنم  
اما با دل شکسته تو چه کنم

آه. ای بانوی شب های تنهایی .

روزها با کوله بار تنهایی ات به خانه می آیی  
 شمعدانی های خسته را آب می دهی  
 و به ماهیان بی قرار سلام می کنی  
 و راز تنهایی هایت را با درخت هلو می گویی

روز و شب وام دار تواند  
 و صبوری تو تنهاست که کهکشان های بی قرار را  
 در آسمان های دور در مدار خورشید های خاکستر شده نگاه می دارد

زنجره ها که از دامان تو می آویزند  
 پیراهن شب را با صبوری تو می بافند  
 تا باد

در گوش تبریزی ها  
 راز صبوری ترا واگو کند

دیدى که خون تو  
 دررگ های سبز درخت شکوفه داد  
 ولبخند تو پرچمی شد  
 تا سروهای جوان رویا های شان را در زیر آن تعبیر کنند  
 \*\*\*\*\*

پنجشنبه بود  
 که واژه های شهید  
 بر لبان گر گرفته پائیز ماسیدند  
 وآینه های خاموش  
 چشم بر روزهای تاریک بستند  
 \*\*\*\*\*

زبان حقیقت گوی  
 از تحریر آخرین حقیقت جهان واماند  
 و خون منتشر زمین  
 بر چهره تاریک ماه پاشید  
 تا حقیقت  
 بزرگترین گناه روزگار ما باشد  
 تا دستان ناپیدا با طناب های سیاه شان بیایند و  
 شبنم و خاطره را  
 از زبان شاعران پاک کنند  
 \*\*\*\*\*



قلب بی قرار  
از آذر ماه زخمی گذشت  
تا کابوس پائیزی  
در صدای پای وزغ ها تعبیر شود  
\*\*\*\*\*

چه زمانه ای ست  
که حضور جلیل آینه را  
تنها  
قبرستان های متروک تاب می آورند  
\*\*\*\*\*

از تپه ها و کوه ها می گذرم  
از سردابه ها و دهلیز ها  
از خرابه ها و قریه های ناپیدا  
نشان ترا می گیرم  
\*\*\*\*\*

آیا تپه ای هست تا حضور جلیل ترا گواهی دهد  
و خون ترا  
به صورت تهی آسمان بپاشد  
واز تو که حجت روز گار مابودی  
نشانی دهد  
\*\*\*\*\*

غم های مان را بیاد می آوریم  
تا غروب پنج شنبه فصلی برای گریستن ما باشد  
حشره ها در مرداب می لرزند  
ودیوان آدمیخوار راه بر ستاره و شبنم می بندند  
\*\*\*\*\*

از حفره‌هایی ناپیدا  
مردگان بر می‌خیزند  
و با بخارهای بنفش‌شان از نرده‌های زنگ‌زده می‌گذرند  
تا با نفس‌های فسفوری‌شان  
رویای آدمیان را خاکستر کنند  
\*\*\*\*\*

پائیز  
فصلی برای گریستن  
فصلی برای شهادت

تقدیر ما

در دایره های کور رقم خورد  
تا از چار راه حادثه بگذریم  
و در سردابه ها گم شویم

کجا بودیم که صدای افتادن سرو های جوان را نشنیدیم  
و از کنار شب خرد و خراب و مست گذشتیم؛  
ذهنم یاری نمی کند  
شاید در بازار برده فروشان بودم  
بگذریم

تا از کتف‌ها طناب‌گذر کند  
یا آن‌که در سپیده‌دمی  
پرنده‌ای در خیابان‌بال‌بال بزند  
ما هم چنان  
در دایره‌های هزار توی سرنوشت‌مقدر  
چرخ می‌خوریم  
و از مدارهای بی‌انتها می‌گذریم

۱۰

بی تردید

باغ های معلق

از شب گردی های خویش دست خواهند کشید

وسایه های تنها

از سلول های بی روزن

بیرون خواهند آمد

تا قفل های بسته را

به اشارتی باز کنند

بی تردید بارانی خواهد بارید

و کدورت خیابان ها را

به دریا خواهد برد

گرمای روز  
خیابان ها را مچاله می کند

مگس های فربه  
بر بساط دستفروشان دور گرد چرت می زنند

خنکای نسیم وبلور آب  
حسرتی ست  
که بر لبان بر آماسیده کودکان نقش می زند

بر خنکای ثانیه ها درنگ می کنیم  
خاطرات کهنه را  
یکایک ورق می زنیم  
زخم های ناسور شده را تاب می آوریم  
تا از شکاف شب  
سوار صبح بیاید

خسته و له شده  
از فراز ثانیه ها می گذریم

از تاریکی روزها بر می آئیم  
و در ظلمات شب  
بر باد می رویم

آسمان چه دور است  
و زمین تلخ چه نزدیک است

آینه ها خبر از فصلی می دهند  
که از شعر و ترانه تهی ست  
و آدمیان چون بیگانه ای  
از کنار سایه خویش می گذرند



در چرخشت روزها آب می شویم  
و با بالی شکسته  
از یال شبها می گذریم

تا شب بیاید و  
اندوه بی شمار خود را  
با ستارگان قسمت کنیم

تا شب بیاید و  
رویاهای فرسوده خود را  
در گنجه های قدیمی پنهان کنیم

سال هاست که در بدین پاشنه می چرخد  
و پنجره های بسته  
فرو ریختن شهاب هارا از آسمان انتظار نمی کشند

ماه و ستاره  
بیقرار خاموشی زمین اند  
چشم های مضطرب  
از پشت در های بسته  
نفس کوچه ها را شماره می کند

تا درشبی چنین ظلمانی  
چراغی روشن گردد  
روزها و شب های بسیاری را تاب می آوریم

از مرز های ممنوع می گذریم  
تا دانه ها جوانه دهند  
و شعله ها اجاقی گردند

نه بدان امید که فردا به نیکی از ما یاد کنند  
ما تنها رسالت مان  
وفاداری به انسان بود

از ما چه مانده است؟

هیچ

در آن سوی آب ها

نان خودرا به خواری طلب می کنیم

ونام فرزندان خودرا

به خوشایند آنان جورج می گذاریم

در این سوی رانده ایم

بی نام بی نشان

با گورهای غریب

در روزنامه های قدیمی می گردم

تا میهن خودرا بیایم

میهن من کجاست؟

کجایی میهن داغدار من ، وطن!

رو در روی آینه های تهی می ایستم  
خسته و له شده

نغمه پرندگان را از یاد می برم  
و گوش به آمدن شب دیر پای می سپارم

شب از راه می رسد  
شب دیرگاهی ست که از راه رسیده است  
و سیاهی  
خانه ها و کوچه ها را پرکرده است

به جهان چیزی نیفزودید  
تنها با کینه های تان  
جهان را آلودید

از آدمی سخن گفتید  
تا قربانیان کور و کر شما باشند  
وکوره های تان  
با کودکان شان شعله ور شود

رسالت تان جهالت آدمیان بود  
تا منکرین شما دوزخیان روی زمین باشند

ملاحان پیر  
در قهوه خانه ها خودراگم می کنند  
و در کنار استکان های چای  
رویای هفت دریا را از یاد می برند

کشتی های واژگون  
در آب های گل آلود می پوسند  
وقهوه خانه های متروک  
ملاحان پیر را استفراغ می کنند

آرامشی نیست  
شیاطینی روی پوشیده  
مدام در خلوت آدمی سرک می کشند  
و اسبانی وحشی  
از زیر پرچین روح آدمی می گذرند

بیاد آرا!  
تا خلوت بی اضطراب  
هزار وادی خوف در پیش است



سرب مذاب روز  
در پیاله دلتنگی  
بی حوصله گی فروشندگان دوره گرد  
بر بساط میوه های گندیده

رویای آدمی  
در هرم روزها آب می شود  
و حفره های سیاه  
در کوچه های خستگی دهان می گشایند

واژه هایی از نقره و هلال ماه  
از لبانت فرومی ریزد  
وروح شورش و عصیان  
اسب های جوان را  
به دشت ها و تپه ماهور ها فرا می خواند

ستاره دنباله دار بسیاری  
از رویا های تو می گذرند

تقویم روزها را  
به موریانه های روح می سپارم  
تا ساعت ها و ثانیه ها و فصل ها  
از شقیقه ها و الماس ها بگذرند  
تا ضربان بی وقفه لحظات بیایند و  
قاطع و بیرحم ما را به دونیم کنند  
و آن گاه در سایه بایستیم  
تا کشتی بزرگ بیاید و  
ما را به جزیره یی در انتهای جهان ببرد

وآین آسمان هر روز به رنگی بود  
و سواران بیگانه  
تنها با یک زبان سخن می گفتند:

تیغ های آخته و  
نطع های گسترده

وآسمان دیگر طاق فیروزه نبود

می گویند؛

من خود ندیده ام

در این حوالی همیشه از سوم شخص صحبت می شود

می گویند:

مسافری که از رویت جلیل دریا آمده بود

حرف هایش بوی عجیبی می داد

و می گفت: کافی ست که بخواهید

تا دریا به خواب تک تک شما بیاید

خواستن چیزی ست مثل یک انار رسیده

کلی حرف زده بود

و بعد رفته بود و نشسته بود زیر درخت نسترن

و گفته بود: یادت بخیر آقا خان

وبعد

عصایش را بر داشته بود و رفته بود به جنوب

از تو دیگر نامی نیست  
 گو باد بیاید و  
 و رویا های کمرنگ را  
 از کوچه های متروک بروید

از خانه همسایه  
 صدای شیون مادری تنها می آید  
 و شهابی گریزان  
 از پشت پنجره های بسته  
 نام قدیسی را به نجوا می گوید

من در میدان راه آهن هنوز انتظار ترا می کشم  
 تا با چمدانی پر از شبنامه  
 شمعدانی های خفته را  
 به خواب شبنم و باران دعوت کنی

دختری که با شتاب  
 از کنار خیابان می گذرد  
 و عطر لبانش را به رایگان  
 به نیمکت های کنار خیابان می بخشد  
 نام ترا نمی داند

بوی باران که بیاید  
می دانم  
دریا همین نزدیکی ست

مردی که با چمدانی از شبنامه  
از این حوالی می گذرد  
می دانم  
بوی انگور های رسیده ماه شهریور در راه است

دریغا!  
که سال های بسیار  
در حسرت دریا و انگور های رسیده  
در این حوالی قدم زدیم

از آن سوی پرچین ماه  
صدای پرنده و باران می آید  
بی شک  
در رویای مردان  
دخترانی بسیار پا می کوبند

در همین حوالی اما  
صدای سنج و دمام می آید  
بی شک  
اجنه هایی روی پوشیده  
دررثای مردگان باستانی  
به عزا نشستند



۳۰

از مرز اضطراب و عصب

می گذرد

از کنار دخترکانی که شیدایی شان

آهوان صحرارا سرمست می کند

می گذرد

تا با دستی قاطع

نام ممنوع را بر دیوار شب آویزان کند

حریر باد

عطر عشقی سوزان را

در ملحفه های سپید گم می کند

ودختری بنام سحر

گوش بر سنگفرش کوچه متروک می سایید

چرا نمی‌گذرد؟

دختری با طره خیس موی بر باد  
از خویش می‌پرسد

چرا دست بلند تمنا  
کوبه در را نمی‌کوبد  
وبوی خوش رفاقت  
در کوچه‌های متروک منتشر نمی‌شود

باد می‌آید  
و نعره سواران را از فاصله‌های بعید  
بر دامن دختر عاشق می‌ریزد

مردان قُرق  
از فراز آب و آینه می‌گذرند  
وتسمه از پشت شب بر می‌گیرند

گفتی دستت را بمن بده  
 تا ببینم باد سرنوشت  
 قایق بخت ترا به کجا می برد  
 گفتی  
 نگفتی

گفتی در پس هر تاریکی  
 خنجر پنهانی ست  
 و تعبیر کابوس های شبانه گریه های نا بهنگام آدمی ست  
 گفتی  
 نگفتی

گفتی از شیب ماه و رنگین کمان آسمان که گذر کنم  
 تا خانه دوست  
 چند پرچین از دشت شقایق باقی ست  
 گفتی  
 نگفتی

اما  
 از قلعه های فروریخته و  
 در های شکسته هیچ نگفتی  
 از شب های بی روزن و  
 چشم های پر گریه هیچ نگفتی  
 از فریادهای فروخته و  
 اتاق تمشیت هیچ نگفتی  
 گفتی  
 نگفتی

این ردای سیاه را  
از گریبان مادرم بر گیرید

این مرده ریگ آسمانی را  
بر پشت شتران مست نهید  
تا در واحه هایی دور  
خوراک لاشخوران گرسنه شوند

در گوش کودکان ما  
ترانه امید بخوانید  
از برادرانم بگوئید  
از خورشید های گم شده ام بگوئید

به زنبوران عسل بگوئید  
به خانه های شان باز گردند  
وبه پرندگان مهاجر بگوئید  
باغ ها در حسرت شان می سوزند

## سبکبال

بر شانه های من نشست

و رها

بر کجاوه باران گذشتی

آبان را این گونه بیاد می آورم

من اما هنوز در جستجوی توام

تا در کنار من بنشینی و بگویی:

باید قسمت کنیم

باید شادی های مان را به دیگران ببخشیم

زندگی یعنی همین نشستن و

سیر سیر دیدن دانه های انار

زندگی یعنی تعارف یک فنجان چای

باید بگذریم

باید از تلخی های روح مان گذر کنیم

و دلواپسی های مان را

در آواز بنان بشوئیم

۳۵

آن که در آستانه قلعه فروریخته ایستاده است  
رویای قدیسی ست  
که با تصویری شکسته  
از فصلی ویران می آید

پرندگان بی قرار  
از تیغ تیز گزمگان می گریزند  
و خیابان های ملتهب جهان  
آواز شبانه باران را  
از یاد می برند

باید کمی دیر شده باشد  
در کوچه پس کوچه های این حوالی  
همیشه کمی دیر شده است

ماباید واژه ای مان را  
در زلال آینه می شستیم  
و به مردمان این حوالی  
که در صف های گرسنگی  
رویا های شان را از کف می دهند  
می گفتیم: چند کوچه بالاتر  
خانه هایی هست  
که پنجره هایش رو به دریا گشوده می شود

فقر روح آدمی را سیاه می کند

من وتو باید می دانستیم

شفای عاجل این عابران خسته

رویاهایی ست

که بر سقف آن

مدام مرغان باران می رقصند



۳۸

سکوت می کنم

نبض جهان

در شورش گرسنگان می طپد

کودکی که در رویای نان

بی قراریش را در دهان عروسک خاموشش نهاده است

لحظه ای دیگر

از مرز انفجار می گذرد

نگاه کن ناهید!

حریقی که در خیابان های جهان شعله می گیرد

نشان از کابوس های گرسنگان دارد

۳۹

باور کن

کار این جهان به سامان نمی رسد

رهبران پیر باید

خوراک لاشخوران گرسنه شوند

شاعری بزرگ باید

از خواب آینه ها بیاید

تلاطم دریا را از خیابان ها بشوید

ومسافران خسته آخرین ایستگاه جهان را

به شعر و چای دعوت کند

۴۰

بگذار پرندگان بی قرار  
از خاطرات و رویا های ما دور شوند  
و ما با چمدانی خالی  
آخرین مسافر ایستگاه جهان باشیم

گریزی نیست  
گریز گاهی نیست

گله ای نیست  
گلایه ای هم نیست

سهم من وتو  
از شادی های جهان  
رویا های شکسته و آه مردگان است

۴۱

ترا نمی دانم  
اما من به بیداری سپیده دمان و  
بی قراری شب های بی روزن  
عادت کرده ایم

چشم های بی قرار  
غم های مگوی آدمی را  
در آبگینه های خاموش  
رسوا می کند

ترا نمی دانم  
اما من  
به این گریه های بی بهانه و  
خون های شسته شده بر سنگفرش بهارستان  
عادت کرده ام .

۴۲

این روزها

ستارگان بی شماری بر خاک می افتند

و آدمیان تنها

پشت آرزوهای کوچک شان پیر می شوند

این روزها

کسی از شبنم و بهار و باران چیز نمی گوید

این روزها

آدم ها با صدای گرفته شان

ترانه ای تازه نمی خوانند

این روزها

گاهی که دلم تنگ می شود

پنجره را باز می کنم

و در پشت واژه هایی روشن

نام بعضی ازکسان را

بیاد شما می آورم

۴۳

همیشه برای ماندن بهانه هایی هست  
همیشه برای نگرستن های بی پایان  
در زلال چشمان تو  
بهانه هایی هست

نگاه کن!

پروانه ها چه بی قرار  
از دشت های شقایق می گذرند

بی شک

بی قراری پروانه ها راهم  
بهانه هایی هست

۴۴

نیستی

و واژه های تازه

در طبق دستفروشان دوره گرد

بی رونق مانده است

رهگذارن بی هیچ پرسشی

در پشت گذرگاه ها می ایستند

و خستگی هاشان را

در حاشیه کسالت رها می کنند

پشت کدام رویا و خاطره خفته ای  
 و تنهایی هایت را  
 در آب کدام خاطره می شویدی

روزها با نام تو معنا می شود  
 و شعر های ناگفته  
 بر لبان تو جان می گیرند

پشت کدام واژه و سطر خفته ای  
 که کتیبه های خاموش  
 چنین بی قرار  
 از نگاه ما می گریزند

پشت کدام فصل  
 غم هایت را در کاشی های پر باران می شویدی



۴۶

۴۷ پائیز می گذرد

و من از گفتن یک بهاریه

برای پرنده ای که در انتظار می میرد

دریغ کرده ام

نگاه کن!

پرندگان چه بی قرار از بام های خسته شهر می گذرند

تا در آن سوی پرچین های آسمانی

لانه ای دیگر بجویند

حکایت غریبی ست

من شاعر پائیز های آمده و بهار های نیامده ام

من از تو می نویسم  
تا دیوار های بی حوصله جهان فرو بریزند  
و پرندگان مهاجر  
به آسمان های آبی خانه شان  
دوباره بر گردند

ممنوع ترین واژه جهانی؛ در همه شهر ها و کشور ها  
با این همه  
شاعران زیباترین قصیده ها شان را  
به پای تو می ریزند  
و مردمان د رسفر های خیال انگیزشان  
از دار ها و دیوار ها می گذرند  
ورنگین کمان ترا  
در فراز سرزمین های آبی می بینند

آه ای آزادی  
که اگر مجالی برای زیستن آزادمان نبود  
مجالش شاید  
برای مردن مان به آزادی باشد

از تو گفتن

جسارتی به جد می خواهد

شراره های سوزانی

که واژه های عصیانی را

بر فراز شهر ها به گردش می آورند

دهان های خاموش را

به سرودنی شور انگیز دعوت می کند

من فکر می کنم

که آدمیان؛نیمی از آدمیان

با رویای تو به خواب می روند

من فکر می کنم

که آدمیان؛نیمی از آدمیان

از کابوس نام تو

از خواب بر می خیزند

من فکر می کنم

که آدمیان؛نیمی از نیمه دیگر

با جاوی نام تو

بر بلندای صبح می ایستند

واز بال باد و باران

به ناپیدای جهان می روند

آه. ای آزادی

ای زیباترین شعر نا سروده جهان

در من صبحی دلاویز بیدار می شود  
 و گنجشک های بی قرار  
 از نردبان بهار بالا می روند  
 و از رنگین کمان آسمان می آویزند

امروز چه روزی است؟  
 روزی از روز های سبز بهار  
 روزی از روز های شیرین و عسل  
 روزی از روز هایی که تو  
 موهایت را دوباره شانه می کنی  
 و من بر پلکان حوصله  
 آمدن ترا  
 از خواب پنجره تماشا می کنم

۵۰

بامدادی بی رویا و باران از راه می رسد  
ومردی که تمامی کابوس های جهان را  
در جیب هایش پنهان کرده است  
از وهم آدمیان می گذرد

آن سوی تاریکی  
اجنه هایی ست  
که از اوراد باستانی جان می گیرند  
وبا شمشیر های آخته شان  
از شیب تند ماه بهمن می گذرند

بزودی گورکنان رسمی  
از پس پشت هزاره های خاموش  
از راه می رسند  
و ترا شبانگاه  
به گورستان های متروک می برند

و ه که این کابوس مردادی  
شرجی این بندر گاه نفرین شده را  
صد چندان می کند

مسافران آب و آینه کجایند؟  
تا بوی خوش به  
واژه های مغموم را  
به سطر های خالی باز گردانند  
واز شبگردان خسته  
سراغ ارابه های شکسته را بگیرند

آن چه در دل های ما فرو می نشیند  
اشک های شبانه و  
کابوس های ناگفته این هزاره دوزخی ست

از بهارستان هنوز صدای زنده باد می آید  
گویا  
از آن سوی منظومه های خاموش  
مردی هنوز  
به فلاح آدمیان می اندیشد



آه. بگذار

این مرداد سنگین و تلخ  
از آب ها و خاطره ها عبور کند

بگذار باران بیایدو  
خون گوزن های جوان را  
به ناپیدای جهان ببرد

بگذار شهریور داغدار  
گیسو به خون خضاب کند

با این کوچه های متروک و  
این پنجره های بسته  
بهار و جوانی بر کف باد است

وقتی که در کوچه  
پرنده ای نمی خواند  
و پیام آوران روایت های تازه شان را  
به نجوا در گوش باد رها می کنند  
دروازه های بسته جهان  
به روی هیچ رویایی باز نخواهد شد

پرده را کنار می زنم  
 در کوچه کسی نیست  
 جز کوری پیر که با عصای شکسته اش  
 خواب مرا آشفته می کند

بر می خیزم و کمی با تنهایی های بندر قدم می زنم  
 ستاره و دریا و مه  
 همه در خوابند  
 و کور پیر با عصای شکسته اش  
 از کوچه ها می گذرد  
 و به چشم آدمیان  
 خواب و فراموشی می ریزد

هزار هزار ستاره بر بام شب و  
هزار هزار رویا در کنار ملحفه های سپید

و خواب خوش تابستان  
بر پشت بام کودکی

نیمه اول شب بود  
که ستاره دنباله داری از خواب ماه گذشت  
ومادرم گفت: ای امید همه بی پناهان

آواز پرندگان را از یاد می بریم  
ورویا های کودکی مان را  
در پشت صنوبر های پیر  
خاک می کنیم  
تا در خیابان های پر از نئون  
بدنبال دلتنگی های خود باشیم

از من می‌پرس

من از کجا به غربت این روزها و خاموشی آینه‌ها رسیده‌ام

عشق که نباشد

چه فرق می‌کند

آن‌که با شتاب از سایه سار کوچه می‌گذرد

در پشت کدام در کلون شده‌گم می‌شود

حساب کولیان و شبگردان بی‌رویا

از شبان‌پرگریه و پنجره‌های تهی جداست

من از قاب‌های خالی و پنجره‌های بسته

به تنهایی آدمی

در این شب دی‌جور رسیده‌ام

۶۰

این روزها دیگر  
جایی برای آینه های شکسته و رویا های در کف باد نیست  
گیرم که شعر های ناسروده  
راه فلاح آدمیان باشد

مسافران خسته  
دیری ست  
که از خیر آن سوار نیامده گذشته اند

به خیابان ها نگاه کن  
جمعه های کپک زده  
از نردبان روزهای خاکستری بالا می رود  
و واژه های فرومایه  
در سطل های زباله  
خیره به خیابان انقلاب می نگرند

تواز تنهایی آدمی  
در ماه مرداد چه میدانی؟

مادرم آمده بود  
تا دربدریش هایش را با من قسمت کند  
و از شب های پر گریه و آسمان های بی ستاره بگوید

تواز رپ رپه طبل ها و  
رژه مرگ  
در ثانیه ها و دقیقه های ماه مرداد چه میدانی

مادرم در تنها ترین خیابان جهان نشسته بود  
وتنهایی آدمی را  
در ماه مرداد  
به صدای بلند تحریر کرده بود  
تا حق حق شکسته او  
بهانه شب های بی روزن ما باشد

تواز انگور های رسیده  
آونگ شده بر سقف ماه مرداد چه میدانی



تپه های بسیاری هست  
 که در سحر گاهی  
 بر فراز آنان  
 مردان و زنانی ایستادند  
 به آسمان نگرستند  
 تا آسمان تهی گواه مظلومیت شان باشد

تپه هایی بسیار  
 که هر سال بر فراز آن ها  
 نه ستاره سوزان شراره می کشند  
 و نه گل سرخ شکوفه می دهند